

हिन्दुस्तानी एकेडेमी, पुस्तकालय
इलाहाबाद

वर्ग संख्या.....

पुस्तक संख्या.....

क्रम संख्या.....

دست گل

یعنی

شیرالعلماء مولانا شبلی نعمانی مرحوم

کی

چند فارسی غزلوں کا مجموعہ

جس میں ۹۹ غزلیں سے اپریل ۱۹۰۷ء

تک کے کلام پر مشتمل ہے

باہتمام احقر العباد محمد حسن

انوار المطابع لکھنؤ میں چھپا

(بسم اللہ الرحمن الرحیم)

تیسرے ہند محسبات

اکسیر حیات جلہ جہانی تکالیف درد، موج، چوٹ، زخم، وجع المفاصل، بواسیر، رقت، سرعت، جریان، ورم، ہیٹ کے درد وغیرہ کے لیے اس سے بہت درد اس صدی میں ایچاؤ نہیں ہوئی، مگر حضرت ابو اسحاق بن اسحاق نے اس کا نہایت ضروری ہو قیمت فی شیشی ۷۰۰ دینار، محصول ڈاک و پیکٹنگ صرف ۷۰۰ دینار
اکسیر مراد جریان، کثرت، اختلاص کو دور کرتا ہے، درد، سوز، کمزوری، کمزوری کا دافع ہے، عھنا، لیسہ کو قوت دیتا ہے، مغلطوہی ہے، نواہلی و کثرت دینا اس کا ضروری عمل ہے، اس کا ایک ہفتہ استعمال کر کے اس کے عجیب اثر کو ملاحظہ فرمائیے، ایک ہفتہ کی غذا کا ہر دو ہفتہ میں ایک ہر صورت میں ۷۰۰ دینار
نمک فخری بہترین نمک۔ نمک فخری کی مقبولیت کا یہی راز ہے کہ حلق سے اترتے ہی معدہ کی صلاح شروع ہو جاتی ہے، جو لوگ معدہ کی شکایات سے یا اس سے بچنے کے لیے ایک بار تجربہ کریں، ہر گھر اور ہر خاندان میں اس کی ایک شیشی موجود رہنا نہایت ضروری ہے، قیمت فی شیشی کلان ۷۰۰ دینار، محصول ڈاک و پیکٹنگ صرف ۷۰۰ دینار

حبوب تشک اکسیر و زمین نہایت ہی کمند مرض یعنی درد ہو جاتا ہے، ان حبوب تشک کو فخری خصوصاً اسوجہ سے کہ جناب حکیم عبدالحمید خان صاحب نے ملوی اس نسخہ کی قیمت مبلغ تین ہزار روپیہ عنایت فرماتے تھے، واقعی یہ نسخہ ایسا ہی بیشل ہے، بڑی قوت ہے، کہ اور دواؤں کی طرح اس کے استعمال سے نہ ٹھہرے، نہ آتا ہے، اور نہ اس کی مطلق تکلیف ہوتی ہے، اور طرہ یہ کہ پھر بھی یہ مرض تمام عمر عود نہیں کرتا، قیمت ۷۰۰ دینار، محصول ڈاک و پیکٹنگ ۷۰۰ دینار
نمک انواری درد گردہ، ریک، مثانہ، پیچھے کے لیے اپنا مثل نہیں لکھتا، دمر کے لیے بے انتہا مفید ہے، جو حضرت مختلف معالجات سے پریشان ہو کر ناامید ہو چکے تھے الحمد للہ کہ نمک انواری ان کے لیے ہمیشہ عریاق و اکسیر ثابت ہوا۔ قیمت فی شیشی کلان ۷۰۰ دینار، محصول ڈاک و پیکٹنگ ۷۰۰ دینار

سر حسینی غبار، دھند، جالار، توخ، اوجھت، لہرات کے لیے بیشل و نیلیر سر ماگر اعتبار نہ ہو تو بطور آزمائش چند روز استعمال فرمائیے تاکہ تجربہ کے بعد تیری جانانی اور صداقت ثابت ہو، قیمت فی قولہ ۷۰۰ دینار، نصف قولہ ۷۰۰ دینار، محصول ڈاک و پیکٹنگ ہر صورت میں ۷۰۰ دینار (۳ کے ٹکٹ آنے پر نو نو فوراً بھیجا جاتا ہے)

المشتر: منظر محسن نمبر ۵ و کٹوریہ اسٹریٹ۔ لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحيم

چند بهیوده به بند غم دنیا باشم
 جبهه سحر حرم کعبه چو بودم یک چند
 گرچه رندی و هوس شیوه دانا نبود
 باده هر چند به خرقه توان نیز کشید
 مست پر عریه تنگش کیشم در آغوش
 با همه دعوی تمکین نتوان خواست من
 جلوه افکندارد که برم بهره وصل
 ای خوش آن روز که لازم قدر از پیر و ن

زین پس با قبح و باده و دنیا باش
 بر دینکده هم ناصیه سیر باش
 حاجتم نیست که فرزانه و دانا باش
 نرگس مست کسب است که رسوا باش
 تشنه و صلم و تا که به محایا باش
 که توان پرده پیر آئی و بر جا باش
 بر مدح و همان محو تماشا باش
 از دو سو خلق و من می زده سوا باش

محب دست برامان من دامن مست ق	دست درامن آن شوخ خود را باشد
بم شمشیر	دامن عیش و مستم نه و دنا شیلی دامن بلبلی از کف ندم تا باشم
تشار بلبلی کن هر سلع کند و تور را به بر سو از هجوم دلبران شوخ چه پردا فغان از گری هنگامه خوابان نه دشتی بد ساقی می باقی که در حبت نخواستی یافت	طرا از بند حبشید و فرتاج خسرو را گدشتن از سر به شکل افتاد دست بهر را بهم آینه از زلف و عارض ظلمت و ضلوا کنار آب چوپانی و گلگشت اپا لورا
بم شمشیر	بیای شیلی بیاد پنجه گیرای تر گانش دگر ره پاره سازم این قبای زهر صد لورا
غمزه اش طرح بند رسم جفا کوشی را بنگر معجزه حسن که آن نرگس مست من فدای میّت شون که بهنگام صال	جلوه یادت دهد از خولیش فراموشی را بهم آینه هشیاری و دهنوشی را بمن آموخت خود آیین هم آغوشی را
له پاریان د و خدا را معترف هستند یزدان و اهرمن و اینها به نور ظلمت هم تعبیری کنند	

طرح نورنگن آئین مستح نوشی را	می به انداز دهن گرده سخی مستلیم
<p>نهر</p> <p>شلی نامه سیه گرچه سلا گنه است</p> <p>بس بود دامن عفو تو خطا پوشی را</p>	<p>بهر</p>
<p>شرم بادم که نواهاے پریشان زده ام</p> <p>میش ازین گام طلب ده حرمان زده ام</p> <p>خبر همین جرعه آخر که به پایان زده ام</p> <p>روز گاری چو دم اندوش و غم زده ام</p> <p>سنگ بر شیشه تقوی زده ام بان زده ام</p> <p>با بختان جام طرب بانی دوستان زده ام</p> <p>قد سے چند در آغوش گلستان زده ام</p> <p>فانش گویم هم از آن باد که پنهان زده ام</p> <p>درش پیان سے بر سر پیمان زده ام</p> <p>دست در حلقه اسن زلف پریشان زده ام</p>	<p>گردم از دست شیراز و صفایان زده ام</p> <p>بیدی بودم منزل مقصود و عبرت</p> <p>ساغر ندگیم حیث که جز در دندشت</p> <p>اندکے نیز با به کام دل خود بین باشم</p> <p>چند پرده توان کرد سخن فاش گوی</p> <p>داستان گردم ازین پس که اینج و درج</p> <p>ساغر سے چند به یاد تیغ رنگین خوردم</p> <p>سے در نیجا توان خود نهانی زین پس</p> <p>تا ازین هر دو جان که خطر خواهد بود</p> <p>اپریشانی انام میندیشش که من</p>

کارم افتاد به آن بادشاه کشور حُسن
 آن نگار تجلی چهره بد انسان افروخت
 بامه زهر چو بر قاست من است بنود
 آن خدای دوست که آراست پی کفن
 آن خدای دوست که درنده بینی باز
 بان و بان دست بد از زمین ای احببا
 هر یک از فتنه گران عرب هند و عراق
 اکس چه اند که به خلوت گیر آن ده تمام
 جاس است که گلشن دیدار کنج لبم
 صد چمن لاله و گل پوشم از حبیب نعل
 صد و کان لعل و گهر چایم از گفتارش
 بوسه لب زوشین زده ام از پله هم
 تا در آن بُت خود کام زیادم نه برد

دست رو بر چشم قصیر و خاقان زده ام
 کاتش آوردم و در خرمن ایمان زده ام
 شیشه تقوی سیاه به بندان زده ام
 نقش زیبا صحنه بر ورق جان زده ام
 که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام
 که به زیبا صحنه دست به میان زده ام
 یم حُسن است من دل زده طوفان زده ام
 زده ام ساغر و بر باد حریفان زده ام
 بوسه لب که بر آن عارض خندان زده ام
 قرع فال بهم غوغای جانان زده ام
 طعنه بر بے سرو سامانی عیان زده ام
 طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
 گرسنه چند دران زلف پریشان زده ام

سالم گوش جهان نغمه را خواهد بود	زین نواها که درین گنبد گردان زده ام
بمهر	پے تو آن بُرد که این نغمه بے چیز نیست شبلی این تازه نواها نه چوستان زده ام
دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود حالیامین بچم زاهد پارسائی شیو ام زاهد را من آشنائی داده ام با عاشقی گوئی دشمن هم از دوش نصیبی بر دست گر چه من مرد هو ساز می وزندی نیستم ناهام را دم زادست می زند بن خیرگی بوده ام در بزم بے با تحسب هم بهشتین	غلغلے در گنبد فروزه طاق افتاده بود باده خورن در شبایم اتفاق افتاده بود ورنه عمرے هر دورا با هم اتفاق افتاده بود باده وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود این چنین هم گاه گاه هم اتفاق افتاده بود کاو هم از روز ازل نا اهل عاق افتاده بود گر چه این صحبت بسیار شاق افتاده بود
ماهر بزم نغمه	اندول صد پاره اتا که نیم شبلی دے شیشه دیدم که از بالای طاق افتاده بود
من که در سینه دے دارم و شیدا چه کنم	میل بالاله رخاں گر کنم تا چه کنم

<p>من نه آفم که به هر شیوه دل از دست دهم هست چهل سال که بیخوده نگه داشتمش ساغر باده و طرب چمن و لاله رُخ دل مشتاق گرانمایه کس نتوان داد مایه تقوی سی ساله فراهم شده است</p>	<p>لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم گر نه بر رنگ زخم شیشه تقوی چه کنم چون به اینها قدم کار، بفرا چه کنم راگان گم بر آید آن ترک بیضا چه کنم ارغاش به نگار به بهم یا چه کنم</p>
---	--

شاه و باده و طرب چمن و جوش بهار
شلیبا خود تو بفرا که به اینها چه کنم

بایک ل ۶۹۰۰۰

<p>راکت است از اندیشه آزاد است پنداری بس کز سینه تالاب گشت بر زین کایتا بس هر شیوه اش جوئے باین گریه بس کز نیم افشا و صفت او در پره میگویم بنین کز کوی اوقاص گران بخاری آید وز نقش دایم بر دوش و چشمش در کین نهی</p>	<p>چنان میا کفن نبرد که جلا و شستاری نوا کز لبم برخاست فریاد است پنداری نوا از شهای خاش نیز بید است پنداری حد شیم از گل و سریش شاد است پنداری ز دستش ناممدم در راه فتاد است پنداری بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری</p>
---	---

<p>باز بزم</p>	<p>باز بزم رنگ نظم خوشتر از دجنان شبلی که در استایم معنی کنه استاد دست پنداری</p>	<p>از بزم</p>
<p>جهان بزم دست بر هم گشته از آشوب خیز بیا فریب لطف گفتار است غم و کام را تا نرم تو لای قاصدین شکر نشانیهای ارزی محبت بود هر شیوه آینه ز جان بازی حریفان از نگاه شوخ او را نگویند بدستند خیال بوسه آن لعل نوشینش می بستم به سویم چون گذر افتاد و دوش آن ترک کف فزاید</p>	<p>هنوز آن چشم زدن بر کمر است پنداری سخن میگوید از انکار اقرار است پنداری بله های تو حرفه از لب یار است پنداری به بزرگان اشک خن منصور بر است پنداری که محفل سر بر یک تنم خوار است پنداری هنوزم لب فتنی آن شکر یار است پنداری بگفت این خسته جان طبع گرفتار است پنداری</p>	<p>از بزم</p>
<p>باز بزم</p>	<p>ز به جان سخنی آب و هوا به کلیمی شبلی طرازد خلج و نوشاد و فرخار است پنداری</p>	<p>از بزم</p>
<p>شب وصل است حیا اگر گزاری شعله تو بدین حسن توانگر چه نیان برداری</p>	<p>یکدم تنگ در آغوش فتاری چه شود این دوسه بوسه اگر خود دشماری چه شود</p>	<p>از بزم</p>

مژده گویند به زندان می آشام که باز	صحبت محتسب شهر بمن ساز گرفت
روزگاری ست کس این قصه بی پایان	گر چه صد بار فرود خواند و ز سر باز گرفت
خبرش نیست ز دامن ترخوتیان	آن که او خرده به زندان نظر باز گرفت

بزم را دید که از نغمه دو شید تهی ست	شلی آن زغمه را باز از آغاز گرفت
-------------------------------------	---------------------------------

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود	هر فرره را نظر به جمال تو باز بود
هر جا حدیث فتنه ایام کرده ایم	روئی سخن به آن نگه فتنه ساز بود
جانان! زبان لب نه شود تر جان شوق	مارا امید ما زنگه های راز بود
مستور و زنده هیچ کیس سر بردن نه بود	زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود
ما خود سری به رندی وستی ندانیم	اینها گناه دیده معشوقه باز بود
لذت شناس بندی وستی نبوده است	آن بوالهوس که در گرد و غبار باز بود
با چرخ سفاک صحبت آن شوخ در گرفت	کو فتنه درست بوده و این فتنه ساز بود
چالاک گرم آمد دامن کشان گذشت	از سبکه دست شوق حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه با چون گذر فتاد بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد	یکبار ه عشق با حقیقی محباز بود آن دل که سایه پرور زلفت دراز بود
۱۶ ای دل شکسته	غمگین مباش گرسخن از مدعا نه رفت شلی هنوز اول راز دنیا ز بود
صوفی آن سر حقیقت که هویدای کرد بیکر آرای ازل طلعت زیبای ترا بر گذرگاه چمن عطر فروش سحری ساتی آن می به قبح بخت از رخسارش فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود دوش رقیم و بریدیم که طوطی به چمن آن گره با همه در کار حریفان اجست چچ و تاب که دل غمزده در پنهان داشت به سیحانفس آن لب اعجاز نما	هر حد شیء که با کرد هم از مای کرد نقش می بهت هم از ذوق تماشای کرد بوی زلفت تعجب داشت که نتوانی کرد هر نفس دام می کرد و به بینا می کرد گشت راز دیگر آن راز که فتنای کرد داستانها ز لب لعل شکر خای کرد که ز چپاک سطره خود دای کرد شکر طبره گیسوی تو پیدای کرد مرد ه رازنده می کرد بدعوی می کرد

مایه برتبی هر دو جهان گشت احسنر ساقی مصطفی عشق هر آن نکته که گفت	فتنه های که قد و زلفش بر پامی کرد از ره گوش همی رفت بدل جامی کرد
پایان نشانی	شلی از قاست و بالاسی تومی کرد سخن یا اگر خود سخن، از عالم بالاسی کرد در هر باب
بسر سفره غم چیزه اگر می بایست دید حال مرغ از جبهه خود چین نکشود اگر می بزم ترابا هم می گماند ناز رونق کوئی تو زار باب تماشا نشود بخت بدین که به بجزان تو بر سر زده ام	پاره از دل و نخته ز جگر می بایست گوینا حال ازین نیز برتری بایست نالای نیز باهنگ آثر می بایست بسی چند دران راه گذری بایست دست شوقی که در طبعی کمر می بایست
	شلی نامه سیه را به جزای عملش پای بر بند و صدا خاست که سر می بایست
عزیز است عشق و زرم و کارم تا نمیت	این باده نخته نیز نشد گرچه خام نیست
له اشارت است به واقعه زخم خوردن مصنف	

چشم هر آنچه دید نه هر دیده بنگرد
شبهه هجر دیده ام و باز زنده ام
می خواهد این که در ره رندی قدم نهد
چندان که رام تر شوم بدگمان شوم
این پاس وضع باعث ناکامی منست
نظاره جمال تو عامست عام نیست
گویا که کار مرگ قضا نظام نیست
زاهد که هم به شیوه تقوی تمام نیست
با آن که این لغزش خاصست عام نیست
خوش عاشقی که در گزند گناست عام نیست

<p>عالمی تاریخ ۱۹۰۶ء</p>	<p>ہر بزم گاہ ناز تو شیلی ہنوز ہم جا داشته است یک آن احترام نیست</p>	<p>سحر</p>
--------------------------	--	------------

<p>این جهان ست که برادی امین زنده بود ابر بهر تو سر پرده بگلشن زنده بود عشق آن چاک که در پناه دهن زنده بود هر که را تیغ غم عشق تو گردن زنده بود نیکو ساغر به من آن دلبر عرفین زنده بود</p>	<p>برق عشقی که مرا بردل بر تن زده بود ناقدم رنج کنی بهر تماشای چمن دیدم ای دوست که تاد این بستان هر زمان باز سر تاز بهر آور و چو شمع روز گاری شد آن نقشه هنوزم بهر بستان</p>
--	--

شیللی امر ورتیجا و تقویشی بست
آن که صدال شوج ورتیجا ورتیجا

<p>مے خود در سخن عذاب آفتاب چیت هر چند نام این که سخن جواب چیت رم خوردن تو این همه انگور آب چیت بادشمن این همه کرم حیات چیت</p>	<p>چون آگهی که فرصت عهد شباب بود پرسم که هیچ درد دل تو هست جای من زاهد شراب ناب جز انگور آب نیست مے را بقدر حوصله مردمی دهند</p>
<p>شبلی عنان گسته فرسوسه ملبی مانیز با تو هم سفریم این شتاب چیت</p>	
<p>که از یک صلیب گلشن می تواند کرد زندان را که هم از پاره ساز و نامه ناخوانده عنوان را و گرا از سر گرفته قصه زلف پریشان را که سکین ذوق نشانه از شهای پنهان را که یک یک بخت شام حلقه های لب بچکان را نگه دارد خدا از چشم بدان طفل نادان را بکارش نامزد فرما نگاه فتنه سامان را</p>	<p>چه غم از بند زندان شاه عنای کنعان را چه باشد حال اگر حرفی نمضمون بخواند حدیثی دلکش و افسانه از افسانه می خیزد به لطف ظاهرت دشمن بخواند زان من شام شب وصل از و با آن جازی آرد و دام غلط سازد شمار پیوسته و آنکه ز سر گیسو دل بهنگامه جو خیمه زه بر خیمه می ریزد</p>

ذوق طبع شبلی من در اول روز داستم که در آشوبگاه بلبلی در بازو ایمان را

ادبیم ۱۵۹۰

بیا اینجا که هر سوکاروان در کاروان مینی
بتان آذری را دلبران شام و ایران را

بج

ساقی مست چو سوی من مدوشش آید
من برانم که کنار از هم الم گیرم
کام دل خواهی از آن فوج برخورده بشیرم
ناصحا از حمت بصره به کارم پسند
چشم ساقی مست که تاراج کردوشش آید
سستی و عریده کار چو من نیست و ل
آن بود نیز که میباید در آغوشش آید
عاشق آن نیست که هنگام تقاضا وصال
مهرش از بوسه زنی بر لبها موشش آید
این غزل اول فیض اشتر بلبلی است
باش تا باد این میکده در جوشش آید

ادبیم ۱۵۹۰

می رسد وقت که شبلی به بخت باوه گوار
از در صومعه تا میکده همدوشش آید

بج

دیدی تطاولِ خم زلفت دراز را	اسنے مانند خاتونِ حجاب را
چشمے بخواب در شدہ نیم باز را	ذوقے دگر بود بہ تماشا کہ صبا ل
با ماسری ست آن نگہ جان نواز را	لعل لبش اگر چه بکام شکنہ ز بخت
ما دیدہ ایم کجکلمان طسرا را	ہرگز یکے بہ خوبی در عنائی تو نیست
صناج مکن بغیر نگہ اسے را را	بیچارہ نمکۂ دان او اما عشق نیست
از بکہ دیدہ ایم نشیب فرزند را	ما از بلند و پست جہان در گذشتہ ایم
ما بندہ ایم دلبر عاشق نواز را	ہر چند جو نیز ز معشوق خوش بود
تا اعتدال دادے تہنہ ناز را	چیزے ز لطف نیز بیا میخت درستم
دست دراز گشتہ و آغوش باز را	آدر برم کہ کار از اندازہ در گذشت
تیزی ز حد بمرعی طاقت گداز را	نازے کہ می کنی نہ بہ اندازہ می کنی
قربان شوم خطاے نگہ های ناز را	تا دوک بزود بہ غیر و مرا بر جگر نشست
اما چہ چارہ کلک حقیقت طراز را	من خونخواہم اینکہ برافتہ حجاب را
از ہم گشت سلاگے بے راز را	چونین دی کہ شبلی بہر خوشی
از	از

دست سحر که عارض او بے نقاب بود	در بزمش اول آن که رسیده آفتاب بود
بزم شراب شاه رنگین و بانگ ناله	این حرفی از فسانه عهد شباب بود
اندازه دان حوصله هر کسی است دوست	با دیگران به لطف و به مارد عتاب بود
شب بود و صدهزار تماشا می نه لعل	صبح از کرانه سر زد و دیدیم که خواب بود
با چشم شکرین تو کالسه نداشتیم	مارا سخن به غمزه حاضر خراب بود
نادر غرور حسن نه دادش اجازه	در نه سوال بوسه مارا جواب بود
بیدار کرده است بهر گوشه فتنه	یا آن که چشم سحر ازش بجواب بود
آخر از آن لبان می آلود چاره چیت	گیرم که از شراب دیمم اجتناب بود

بزم	شلی خراب کرده چشم خراب اوست
	تو در گمان که مستی او از شراب بود

رستم بهر سو و زیان کرده ایم ما	در کعبه نیز یا دبستان کرده ایم ما
بی حاصلی نگر که این دور است از رخش	صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما
نام خداست بر لب و ذوقم نمی دهر	از بسکه یاد نامم بهتان کرده ایم ما

<p>متر زیان و سود نشیب و آشکار جان را به راه مهر و وفاست تو بایتم از نام نیک در ره رندی و عاشقی</p>	<p>صد بار اگر چه سود و زیان کرده ایم ما دین کار را هم از دست جان کرده ایم ما از ما پیرس تا چه زیان کرده ایم ما</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	<p>شلی سخن اگر چه راه نساند بود نخه ز را از نیزه بیان کرده ایم ما</p>
<p>من که خود را فانی از گبر و مسلمان کردم غیر ازین از رندی من تا بقوی فرقیست ز مهر و رندی را هم کردن چو گل کار بود هم و آئین هم آغوشی نمی دادم که بپیت این هم آخر فیض شهبازی در از بهر بود زوق ما بر دم هم از روی عتاب آلود دین دنیا می اگر مبداری ای دل مفت چو دلم بر هر سر نوک مرز و لخته زدل</p>	<p>آنچه چشمم کا فرش فرموده است آن کرده ام بر ملا هم کردم اکنون آنچه پنهان کرده ام سعی ما نگنجم کاین مشکل آسان کرده ام دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام گر شمار حلقه های زلفت پنهان کرده ام آه تشنگی ده است من خود گلستان کرده ام یاری گوید که مرغ بوسه از زبان کرده ام باز کار گر به راستی به سامان کرده ام</p>

شام وصلش نیست این گشتام از بیم صبح	آفتاب آوردم در خانه پنهان کردام
در سخن با خاکیان هندی سنجی مرا	بی چه میدانی که این فن را چه مان کردام

دشمن ۱۹۰۶	یار می پرسید شبلی را که چون بر باد رفت مشت خاک در هوا پیش پریشان کرده ام
-----------	---

شب که تیر ناله من بر گت سامان کرده بود باد صبح امروز از هر کوچه شک افشان گشت	رخنه ها در گند گردون گردان کرده بود شب گمراه زلف پریشان کرده بود
تیرک شمش چون پے تاراج دین آمدون در چمن رفتی دانه برنشار آورد باز	تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود غنچه گل زنگی می که پنهان کرده بود
زخم و در سایه زلفش پناه آورده ام غازه هر رنگی که بروی دل افروز توست	زان ستم های که بر من شام هجران کرده بود هم زنگ می گلگون تو سامان کرده بود
روی رنگین ترا دید بروی خاک سخت طلوع رسوائی مجنون بلند افتاده است	آن همه گلها که گلچین خود بدان کرده بود ورنه شیدای تو هم صند زنیسان کرده بود
از دم باد بهاری شا به عنای باغ	از گل و غنچه طراز حیثیت مان کرده بود

<p>لعل معجز کیش او طبع مسلمانی نهاد سنبستان می نهاد جویب غو شرم هنوز در صالم نیز کام دل از و حاصل نشد</p>	<p>ورنه چشمش رخنه با در کار ایمان کرده بود زلفت مشکین بر دم وزی پریشان کرده بود بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود</p>
<p>ادبیم ۶۱۹</p>	<p>شیوه دندی چنان شبلی بکب و رنگ کرد گوینا زین پیش هم کرد و به سامان کرده بود</p>
<p>آن دل که خاک گشته آن گزارد بود شرم از لب تو مهر حیا گر چه بزدشت آن شهسوار ناز رسید و زره گذشت آن خوش شوق دیده گستاخ و دست شمع از بسکه تشنه بود می خوشگوار وصل صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فرد با آن که جام وصل پیای کشته ایم</p>	<p>سرچوش باده کمن روزگار بود شادم به این که غمزه پرفتن بکار بود مارا همسان نگه بره انتظار بود در وصل هر چه بود ز من خود بکار بود مستی بردن ز حوصله اختیار بود پنهان به بزم باده باین سزایر بود خمیازه های شوق همان برقرار بود</p>
<p>۱۵۸ شبلی بیا که گرمی باز از عیبی</p>	<p>۱۵۹ امسال نیز هست بهنگی که بار بود</p>

چون در طریق عشق گذرمی کنیم ما در راه عشق، پیر و پشیمانیان نه ایم و اعظا ز ما مرج که ترک می و سرود از ما بار دست که رندی و عاشقی ضایع ساز خسته مستوری مرا	از روی شوق پای ز سر می کنیم ما این شیوه را به طرز دیگری کنیم ما شب گز نکرده ایم حرمی کنیم ما صد بار کرده ایم و دیگری کنیم ما وقتی رسد که باز بر می کنیم ما
--	--

دلم	شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج بزدیم قطره و گهر می کنیم ما
-----	--

راهی دگر بنیر حرم نداشت دلها ز بس بود و گران بار گشته است عرض متاع عشق نمودیم ما و غیره وحشی دلم به سایه زلفت دراز او صد چشمه جوش می زند اکنون دیده ام ما را به بوسه های شکر ریز بر نواخت	زاهد که تاب جلوه روی صتم نداشت زین پیش ورنه زلفت این مایه ختم نداشت مسکین هنوز زایه یک چشم نم نداشت آسودگان چنان که دگر هیچ دم نداشت روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت
--	---



<p>یک کس ازین میان دل ایمان بهم ندشت انصاف داد و گفت که این جامم خم ندشت زان عهد بپزه ایم که این قبله خم ندشت</p>	<p>دل بر هم افشاد دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان ما سجدہ نیاز تو اے کجکلاه ناز</p>
<p>بے</p>	<p>شلی ز خیل زمرہ سخن حشم گرفت با آن کہ هیچ گو نہ ز خیل و حشم نداشت ۷ اکتوبر ۱۹۰۷ء</p>
<p>یکبارہ اساس خرد و ہوش برفتاد بوسے تو کہ در دست نسیم سحر افتاد ازیں کہ ہر ام و زہر روز و دیگر افتاد از شیشہ بیرون جست ز مینا بدرفتاد پیکان تو از بکہ یکے بزرگ افتاد گویا کہ گذار تو در ان رہ گذر افتاد آن داغ کہ اے لاله ترا در جگر افتاد</p>	<p>تا چہرہ زیبای تو ام نظر افتاد در حبیب گریبان چمن عطر نشانست عمر شد یک روز نیتاد بدستم ما بندہ آن بادہ تندیم کہ از جوش ترین پس ہد تیر تو ہم تیر تو باشد اے باد صبا مشک فشان باز گذشتی رد کردہ متاع ست بہ بازار محبت</p>
<p>ایں غلغلہ تازہ بے خانہ رفتا</p>	<p>شلی دگر از صو درے کہ آمد</p>

آن شخ چو از پرده به یکبار برآمد لب تشنه زخم ست همان این دل بیتاب ممنون لبک پانی مرگم که شب هجر درج قدبالای دل افروز تو نازم ز دوستی آن غمزه چالاک توان دید	هنگامه سحری زاهد بکمر کان ناوک پیشین که زدی هر جگر آمد از صبح دمیدن قدای پیشتر آمد کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد تیرے که نزد تیر دگر بر اثر آمد
--	---



۱۴ اردیبهشت ۱۹۰۶

لب را ز بیم نتوانست نگه داشت

بے

وقتی که ز جان دادن شیلی خبر آمد

سے کہ صد طعنہ به خورشید و برا ختر زده رجل لب جان بخش تو حاشا زده است ن نہ آم کہ سر از تیغ جفا بر زارم نچہ از گرمی هنگامه محشر گفتند و بادت کہ شبے ز ازل شب تا دم صبح دو چشم تو عیان ست کہ در بزم طرب	باز بر قتل کہ دامن به کمر بر زده میتوان یافت ز چشم تو کہ ساغر زده گر صد ترس چون شمع مرا سر زده ہست بزمے کہ تو صد بار بہم بر زده مست بودی و با بادہ و ساغر زده زده جامے ناب و مکر زده
---	---

نتیجہ نقشہ بہ مراد دل عاشق نہ نشست		اگر آن نقش کش کا زبوسہ بہ لب برزده
بہم نشدہ	بوسے زخم از دل آغشته بہ خون می آید شبلیا سینه مگر بروم خنجر زده	
چنان بہ شهرت عشق تو بر زبان انداخت حدیث لطف تو با غیر شک نہ داشت ترا کدام جفا پیشہ این سبق آموخت فغان کہ آن ہمہ گنجینہ ہاے راز مرا فریب نرگس مست و کرشمہ اساقی بدینیت میانش مگر کہ شاعر صنع		کہ پردہ بر رخ این کار میتوان انداخت دل مرا ز درہ رشکے گمان انداخت کہ چشم لطف بہ عالم نمی توان انداخت نغمت ز سینه برون داد بر زبان انداخت مرا بہ پیروی شیوہ فغان انداخت ز مصرع قدا و حرفی از میان انداخت
بہم نشدہ	بہ پارسائی شبلی ہم اعتماد نہ سازد نگاہ شوخ تو تا فتنہ در جهان انداخت	
اے آن کہ سہمی گونی کز راز خبر دارم منی دست پیرس از من رسم و رہ تقوی را		اندیشہ خامی ہست من نیز بہر دارم اکنون کہ من بیدل سوڈے دگر دارم

ای رنگ ز رخ جسته پاکت توقفت کن	من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم
تا سال دیگر خواهد شد زمین و مطرب	این خرقة مستوری کما سال به بر دارم
رفی و چنین دے شایان نهفتن نیست	بگذار که این پرده از روی تو بردارم
رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی	زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم
یک دیده حیرانی از هستی من باقی است	وان نیز منی خواهم کز رفی تو بردارم
ای متکلف کعبه این جلوه فردشی پست	من هم به سر کوه گاه گذر دارم
از زهر در دفع خود بفریفته ام خلقه	ای دوست چرمی پرستی من چو نه دارم

از زهر در دفع خود بفریفته ام خلقه

ای شبلی نعمانی این ده دری از حبیبیت

اینها که ز خود گفستی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل می دوستی بگزید	بعد عمری که در اندیشه هر کار بماند
سجده داشتم از جمله اسباب ورع	رفت از یادم و در خانه خمار بماند
تا به این مایه شب سحر بنوده است دراز	چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند
وام داران همه اندام پرستند به نون	بوسه بادام مرا بر رخ و لعل بماند

عارف از کشمکش خود قبول آلودست مژده گوئید مقیمان در سیه کده را	یوسف آن نیست که در بند خرمیدار بماند کز جهان رفتن و از من سیه زنار بماند
	منغ در دام بفتاد و بدر جست و رسید دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند
دروادی سلوک ز خود دور بوده ایم هر جلوه مرا نتواند سرباد از ما بگیر در س فنون ریا که ما مجوییم ز دولت و صلت هم از من است ما را به نقل و بادیه احتیاج نیست معذورم از به فهم نیاید حدیث دوست	یعنی که مست باده منصور بوده ایم پروانه چراغ سحر طور بوده ایم عمری در ازنا هر دو ستور بوده ایم تولس فریب بودی و ما دور بوده ایم ما از نگاه مست تو محسوس بوده ایم در بزم راز از وقت در دور بوده ایم
ما را بیدار نشانی	شبلی مباحث منکر رفتار ما که ما مست از سیه شبانه پیر ز فیه بوده ایم
ای اجل گر بهین خسته ترا کار می هست	اندک باش کز دو عقد دیداری هست

<p>بوسه لعل تو گویند به جان می آرد از جفاهاست غم، بحر تراز جان فرستم به خریداری یک بوسه تنی مایه نیم کار با طره گیسوی بتان افتاده است از سر پائے تنم آنچه بحب مانده به حیر</p>	<p>گر بهای کمی آید دست بخیرداری است این بواندک از آن جمله که بسیاری است اینکه بر سر دل دین تو هست بآری است ما چه دانیم که تسبیح و زتاری است دیدم هست و در دست دیداری است</p>
--	--

<p>پایل شنبه ۱۹۰۶</p>	<p>شبلی شفیقه در حلقه سودا ز دگان گو ساقانله و قافله سالاری هست</p>
-----------------------	---

<p>طوطی گلشن عشقم شکر افشان نه شوم خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع</p>	<p>مانه آئینه روی تو هست ابل دره دامی بر من که بعد از نشیبه باطل دره</p>
---	--

<p>کوشش ناخن تدبیر چه سودم نبخش من که یک شته و صد عقده مشکل دارم</p>
--

<p>به هر سو متاع عقل و دانش ابرقاده است به دست آرد و نل یک حدیث لطف میخام</p>	<p>به غارت جرد باز آن چشم برین کانی باین کتبه بها، از کف مدحش گرانی</p>
---	---

<p>دل از شبنم این گلرخان از جامی آمد خلیل آهنگ طرح کعبه اسلامیان دارد</p>	<p>فلک بگماشت بر من لبهای نکتهدانه را برست آورده ام من نیز خاک آستانه را</p>
<p>حدیث عشق خوش بوده است شبلی خوشتر که دست شیندن می توان زین حرمت رنگین داستانه را</p>	
<p>دش مستی خبر آورد که در عرصه حشر دیدم ام در رسم آئینه زیبا صنی زور سر پنجه ترکان تو گرین باشد عاشقان اهل آیین عمل خواست نیست فرقی ز میان تو تن زار مرا نوازش های او رسمی بود دانسته ام ما تو بهمانی که کارش تا کی خواهد گشت آخر</p>	<p>آفتاب از خم و مینا و سبزه خواهد بود که اگر چون تو کسی هست احم او خواهد بود اے بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود ماجرای که میان من و تو خواهد بود در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود تنک ظنی چون ابوی انمی نیز بس باشد مبادا آنکه شبلی را به صلیت دسترس باشد</p>
<p>به یاران آتشکار گفته ام هیچ چشم پنهان هم نگاه کاش آنقدر سبز که کسی از تماشایش</p>	<p>که شمع نکتهدانه بر آتش عقل دیان هم که می آمد بکار او دل در روز هجران هم</p>

<p>بد آموزی لطف آشکارا سی بتان نازم حدیثی نچنین کم اتفاق افتاده دیوان شب صلی درازے خواہم و از بہر آن خیم دہول بودن درین سخت تپلی سہلک</p>	<p>کہ دل قانع نہ شد با لک نونہا چنان ہم کہ من نادان نہ صبح ہست نادان تر نادان ہم کہ خواہم گفت با او شکوہ ایام ہجران ہم نجل ہستم ز کفر خود کہ دار دیوے یان ہم</p>
<p>مدہ از دست خود زنگین ہاے ہجرت شلی را تو شاہ حُسنے و در کار داری یک غم خوان ہم</p>	

تمت بالخیر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مطبوعات انوار المطالع لکھنؤ

دوسری معالی مرزا غالب رحمہ کے اردو خطوط کا مجموعہ جسے لوگ بجا طور پر موجودہ انداز تحریر کی بنا پر اہل
 ی کا فیض ہو اس کے حصہ اول میں ان اور سادہ عبارت کے خطوط میں جن کے مطالعہ سے صحیح اور فصیح
 اور لکھنے میں بہت مدد ملتی ہو اور حصہ دوم میں رقصات بہن حسین لائے لوگوں کو صلا حدیں پاشا عری کے
 ملحق کچھ ہر ایت لکھی ہیں بعض کتابوں کے دیباچے اور تقریظیں بھی سہین شامل ہیں قیمت چار
 (از مولانا سید علی حیدر طباطبائی نظر گہنوی الملقب نواب حیدر یار جنگ)
 درج دیوان غالب دیوان غالب کی متعدد شرحیں لکھی گئیں مگر سب سے جو مفصل شرح ہے وہ اچھوٹے
 اور خود ایک کمال شاعر اور فاضل اجل ہیں اسوجہ سے یہ شرح خاص طور پر قابل مطالعہ ہے قیمت چار
 حصہ میں مولانا سید علی حیدر طباطبائی نے اس کی شرح دی ہے اور اس کے بعد زر کی فارسی
 اور گار غالب نظر و نظر کا انتخاب درج کیا گیا ہے اور ہر ایک صنف کلام پر نہایت خوبی سے
 شرح کیا گیا ہے نہایت عمدہ لکھنے کا انداز بھی طبع ہوا ہے قیمت سے
 اس میں شاعری پر فلسفیانہ و تحقیق بحث کر کے ساتھ ساتھ اردو شاعری کے
 قدیم و شاعری جملہ اصناف پر لطیف تبصرہ کیا گیا ہے کوئی شبہ نہیں کہ مولانا حالی کا مقدمہ
 اور نظیر اور قابل قدر معلومات کا لکھنا نہایت سہولت سے اول درجہ قسم دوم ہے
 اور ان حالی جس کا تیرا پیش حال میں طبع ہوا ہے اور باذوق کے بے نہایت ضروری چیز پر خوب علم
 (تصانیف مولانا شبلی نعمانی مرحوم)
 حصہ میں شاعری کی حقیقت اور فارسی شاعری کے لحاظ سے اس کے مختلف صنفت
 و نظم و نظم حصہ دوم میں سے شاعری پر تبصرہ ہے اس حصہ میں تفصیل کے ساتھ بتایا گیا ہے کہ ان کی
 اور ان اور دیگر اسباب نے شاعری پر کیا اثر کیا اور کیا کیا تغیرات پیدا کیے اس کے ساتھ ہر دور کے
 اور شاعری کے تمام انواع پر مفصل تقریظ و تنقید ہے قیمت چار
 اس حصہ میں قصیدہ غزل اور فارسی زبان کی عشقیہ، صوفیانہ، اخلاقی اور
 فلسفیانہ شاعری پر نقد و تبصرہ ہے قیمت چار (باقی حصص زیر طبع ہیں)
 مولانا شبلی کی لا جواب البتہ حصہ میں انھوں نے آسان مافی کے اختتام پہنچا
 اور نہ اس میں میر میر میر کے کمال شاعری کا باہر گر مواد نہ کر کے دکھایا ہے اگرچہ میر میر کی